

طالب و رها

طالب و رها

نویسنده پرویز محمدی



#رمان: طالب و رها

#نویسنده : پرویز محمدی

#قسمت اول

#داستان: واقعی

#شروع داستان: سال ۱۴۰۳

- [] سلام اسم من رها است 18 سال سن دارم

- [] در یک خانواده متوسط به دنیا آمده ام خانواده کوچکی هستیم
من مادرم پدرم برادر که از من کرده خورد تر است از خصوصیات ات
ام بگویم :

- [] چشمان قهوه‌ای جلد سفید موهای به رنگ خرما خیلی بلند
مژه های بلند ابرو های پیوسته اندام نسبتا لاغر خوب بودم دیگه
من هر روز کورس میرفتم چون ط ا لبان آمده بودن مکاتب بسته
شده بود از همه شان نفرت داشتم یک پوسته جدید در نزدیک خانه

ما جور کرده بودن که باید هر روز از اون پوسته رد می‌شدم و کورس میرفتم در راه کورس روان بودم که فکر کردم کسی میبیند طرفم دیدم یک پسر چشمان آبی موهای دراز ریش خیلی زیاد جلد سفید چشمان سرمه کرده گی طرفم میبیند لبخند میزند من سر خود را پایان کرده رفتم کورس پیش خود گفتم این طالبک اعصابم را خراب کرده بود هر روز میدیدم آتش طرفم میدید خوب یک روز باز روان بودم که یکی از پشتم صدا زد ببخشین

- [] من پشتم را ندیدم که به یک سرعت دوید کرده آمد پیش رویم استاد شد گفت

- [] اون : ببخشی میشه حرف بزنیم

- [] من: از سر راهم دور شو احمق

- [] اون: میخواهم حرف بزنم تو دختر کی استی

- [] من: بار آخرت باشد فهمیدی چی میگم بار آخرت باشد سر راهم

قرار بیگیری انسان پست و ها به تو هیچ ربط ندارد اسم پدر من

- [] این حرف را گفتم ازش دور شدم که صدا زد

- [] بالاخره مال خودم می‌شوی این را بفهمم دختر جان

- [] من که توان را کردن را نداشتم با تمام توان به طرف خانه حرکت

کردم از اون موضوع دو روز می‌گذرد ولی من کورس نمیرفتم مادرم

هر دقیقه میپرسید من میگفتم چند روز رخصت داده مجبور

می‌شودم به مادرم دروغ بگویم

- [] مادرم: دختر جان خواستگار هایت زیاد شده امروز هم آمده بودن

دختر خاله نسیمه ات من و پدرت که مشکلی نداریم خواستم نظرت

ات را بگیرم

- [] من که حرف های اون طالب یادم آمد به مادرم گفتم
- [] من: رضایت شما رضایت من است مادر جان
- [] مادرم: خو خی درست است فردا بخیر گل ات را میتیم گل مادر
- [] من دلم نمیخواست عروسی کنم ولی حرف های اون آدم روانی اعصابم را به هم ریخته بود اگر واقعا بخواهد کاری کند باید زوتر با پسر نسیمه خاله ام ازدواج کنم تا از شر اون آدم خلاص شوم خوب بالاخره صبح شد ساعت درسی ام رسیده بود باید میرفتم کورس آماده شده طرف کورس روان شدم باز آمو آدم در قصه آش نشدم میخواستم رد شدم که گفت چرا در این دو روز نیامدی کجا بودی باز من چیزی نگفتم روان بودم که گفت
- [] اون: گفتم کجا بودی
- [] من: باید به تو حساب پس بدهم پشت من را رها کن من نامزد می شوم اگر نامزد آینده ام خبر شود که با تو حرف میزنم خوب نخواهد شد
- - [] اون: چی تو نامزد میشوی
- [] من؛ بله
- [] اون: نمیگذارم نامزد کنی یا مال من میشوی یا از هیچ کس
- [] من: هر چی میخواهی بکن پسره خل
- [] من رفتم بالاخره روز تمام شد تصمیم این بود که شب بیاین و گل من را بگیرن خوب مهمان ها یعنی خاله آم شان آمده بودن با چند خانم که زن های ایور خاله جان می شد خوب من چای بوردم برشان همه طرف من میدیدن من که دختر خجالتی نبودم خیلی عادی برخورد کردم چای تمام شد گل من را هم داده بودن همه

- خوشحال بودن به جزء من
- [] من نمیخواستم ازدواج کنم ولی شرایط و بخاطر اون پسر احمق از رویا هایم دست کشیدم اوفف 😞😏
- [] خوب قرار شد شیرنیخوری کنن و یک هفته بعد هم شیرنیخوری ام بود همه کار ها را انجام داده بودن
- [] خوب قرار این بود که فردا بریم لباس گرفتن تمام وسایل گرفته شده بود به جزء لباس های من که باید خودم خوش می کردم اش خانواده خاله خیلی پولدار بودن و میگفتن سری هر چی دست بانی می خرم برت جان خاله
- [] همی رقم هم بود هر چی خوشم میامد میگرفتن برم
- [] خوب پشت دروازه خانه ما آمد امروز میتوانستم پسر خاله که میخواهم همراهیش ازدواج کنم را ببینم خوب پیش از اینکه نامزد شویم رفت آمد داشتیم وقتی میدیمش فقد سلام علیکی با هم داشتیم ولی حالی نامزد شده بودیم دختر خاله ام آمده بود با خاله نسیمه و فرهاد که نامزد می شد با هم سوار موتر شدیم فقد گفتم
- [] من: سلام
- [] فرهاد: وعلیکم السلام خوبی
- [] من: تشکر
- [] میلی به هر حرف زدن نداشتم حرکت کردیم تمام لباس هایم را گرفتم یک لباس کریمی شراره
- [] و یک لباس جیگری به کرایه گرفتم حرکت کردیم به خانه پایان شدم فقد گفتم

- [] من: خدا حافظ

- [] فرهاد: میبینمت

#رمان طالب و رها

#نویسنده : پرویز محمدی

#قسمت دوم

#داستان: واقعی

خوب خانه آمدم خیلی ناراحت بودم اتاقم رفتم بدون اینکه با کسی صحبت کنم در اتاقم را قفل کردم اشک ریختم به این بخت من: اوففف خدا چی می شد به رویا هام برسیم من همیشه رویایم این بود که یک خبر نگار شوم خیلی رشته ژورنالیست را دوست داشتم در همین فکر ها خوابم برد صبح وقت بلند شدم نماز دیشب را هم نخوانده بودم واقعا خیلی در این روزا نماز را قضا می کنم نماز صبح را خواندم امروز شیرنیخوری ام بود میخواستم یک بار کورس بروم و دوستان ام را خبر کنم در هتل بود در راه روان بودم اون پسره باز هم استاده بود من رد شدم صدا زد

پس امروز شیرنیخوری ات است امن
من خیلی نرسیده بودم فقد میدویم که باز صدا زد
حرف اون روزم یادت نرود دختر جان یا مال من یا هیچکس
زود رفتم کورس کارت هایم را به استادم و دو دوست در کورس
داشتم خیلی همراهیشان صمیمی بودم
دختر خوبین
یسرا و حسنا با یک صدا گفتن: کجاااا بودی او ختر
با این حرف شان خیلی خنده ام گرفت
گفتم: من وقت ندارم دختر باز برتان قصه می‌کنم ارایشگاه باید برم
این هم کارت نامزدی ام در هوتل میبینم تان
یسرا: تو نامزد کردی و ما خبر نداریم
حسنا: بی وفا برام
من: دخترا یک دفعه ای شد نشد برتان بگویم
برای من موبایل آورده بودن زنگ خورد جواب دادم
فرهاد: منتظر هستم بیا پایان
من: الان میایم
با دخترا خدا حافظی کردم مادرم با نسیمه خاله حرف زده بود که از
کورس دنبالم بیاین خوب سوار موتر شدم
فرهاد: سلام خوبی خاله ام شان خوبین
من: وعلیکم السلام تشکر
باز هم حرف خیلی کوتاه گفتم حرکت کردیم ارایشگاه رسیدیم من
دوست داشتم حجاب داشته باشم ارایشگاه نبات در کابل است
شاید دیده باشید خوب آرایشم تمام شد چون حجاب کرده بودم

خیلی مقبول شده بودم هیچ شناخته نمیشدم فیشن دختر خاله هم مریم هم تمام شده بود که ارایشگر صدا زد داماد آمده فیلمبردار بود فرهاد آمد با هم عکس گرفتیم خیلی خوب شده بود خوشتیپ بود فرهاد خوب هوتل رسیدیم من رفتم عروس خانه با مریم دختر میامدن احوال پرسى می کردند که برادرم آمد

محمد: خواهرم

من: جان خواهر خود

محمد: چقدر زیبا شدی

من: چشمانت زیبا میبیند

محمد من را در آغوش گرفت با هم حرف میزدیم که دروازه به شدت باز شد دیدم که همو پسر احمق بود یعنی با خیلی از گروه شان آمده بود وای خدایا محمد من را پشت خود گرفت گفت بفرماین قمندان صاحب ای رقم بدون اجازه در عروس خانه چیکار می کنید با دارو دسته تان اینجا خواهرم است و به شما محرم نیست پس لطفا بریم

اون: نخیر مه پشت امانتی ام آمدیم

محمد: کدام امانتی

اون آمد دست من را گرفت که محمد گفت

محمد: چیکار میکنی دست زن به خواهرم انسان پست

اون: هههههه خواهرت دیگر مال خودم است

من را در آغوش گرفت من جیغ میزد

من: محمد محمد محمد دددد نگزار بزن ام تمام هوتل نزاره گر بودن

همه خبر شده بودن من تا جان داشتم اون آدم را میزد وای ایلا

دادین نبود

من: ولم کن انسان پست فطرت ولم کن 🙄

اون: چپ باش دختر جان

فرهاد آمد ولی دیر شده بود خیلی من را در موتر سوار کرده بود و خودش تا جان داشت فرهاد را لت و کوب کرد پدرم فقد اشک میرخت همه نظاره گر بودن اون آدم در موتر سوار شد و گروه آتش را اشاره کرد که در موتر دیگر سوار شون و خودش آمد در موتر موتر حرکت کرد

من: انسان پست ولم کن از من چی میخواهی زندگی ام را تباه کردی 😞 فقد کر بود اصلا تکان هم نمیخورد من فقد اشک مریختم چند ساعت در راه بودیم فکر کنم از کابل خارج شده بودیم اصلا در حال خود نبودم گاهی اشک میریختم و گاهی هم آرام میشدم موتر بعد از چند ساعت استاد کرد در روبرو هتل انسان کثیف حالی میخواهی غذا هم بخورد رفت دروازه ها را هم قفل کرد بعدی از چند دقیقه برگشت و کباب با مرغ آورده بود حالم به هم میخورد از ش گفت

اون: بخور راهی طولانی را در پیش داریم

من: نمیخورم خودت زهر کن

اون: خود دانی

خودش به خوردن غذا شروع کرد بعد از ساعت ها به یک امارت خیلی بزرگ رسیدیم آنقدر زیبا بود من در عمرم این رقم امارت بزرگی را ندیده بودم

اون: ببین چی میگم ات دختر جان اینجه تمام فامیل ام است عمه

هایم کاکا هایم و خانواده خودم ما و از تو میخوایم مثل خانمم رفتار کنی من به همه شان گفتم که با تو نکته کردم و تو هم دهن ات را مبیندی فهمیدی

من: دیگر کدام امری نداری احمق هیچ وقت قبول نمیکنم
اون: ببین اسم من مصطفی است و ها اگر حرفم را قبول نکنی هیچ یکی از خانواده ات زنده نخواهد ماند
من که خیلی نرسیده بودم فقد سرم را به نشانه درست است
تکان دادم او هم آمد لباس شیرنخوری در جانم بود همه طرفم
حیران میدیدن کی مصطفی به پشتو چیزی گفت که همه خندیدن
با همه شان صحبت کردم فارسی میفهمیدن تک تک شان ولی بین
خود پشتو صحبت می کردند من قوم تاجک بودم ولی پشتو هم
خوب بود کم کم میفهمیدم ☺

#رمان طالب و رها

#نویسنده : پرویز محمدی

#قسمت سوم

#داستان: واقعی

یک اتاق را راهنمای کردن که مال من و مصطفی نام بود

خیلی ازش نفرت داشتم یک دختر جوان آمد برم یک جوهر پنجابی به رنگ لیموی آورد تا بپوشم اون دختر رفت من و مصطفی در اتاق تنها بودیم یک اتاق خیلی خیلی بزرگ با دوشک های به رنگ کرمی پرده های کرمی تخت دونفره آلمانی بزرگ بود خوب من یک گوشه اتاق نشستم اشک ریختم به بخت سیاه ام 😞

مصطفی: اینقدر اشک نریز

من: ها پس اشک نریزم کدام امر دیگری خو نداری طالب خان
مصطفی: هیچ حوصله ات را ندارم من باید سلمانی بروم تا از سلمانی آمدم آماده باش که برویم نگاه کنیم من نمیخواهم به نامحرم دست بزنم

من: دیگر امری نداری هم به زور میآوری ام هم امر میکنی
واقعا باید ازت ترسید بگزار بروم من با تو نگاه مکاه نمیکنم
مصطفی: بنظرم حرف های که در موتر زدیم را نفهمیدی
یا از سر نگاه کنم و ها هیچ کس نمیفهد من تو را فرار دادم همه فکر می کنند دیشب با تو نگاه کردم و با لباس های نگاه ات آوردم ات من می روم حرف هایم را فراموش نکن
مصطفی رفت من هیچ شور نخوردم که حرف های مصطفی هر لحظه یادم میامد اگر به خانواده ام ضرر برساند من نمیتوانم قبول کنم اووو خدا چیکار کنم 😞

خوب به سختی آماده شدم و مصطفی آمد داخل اتاق احمق اصلا ازم چشم بر نمیداشت

من: چی خبر است جن دیدی نه ولا خودت جند است

مصطفی: شاید دیده باشم و کی قواره مه به جن ها میمانه

راست میگفت چون سر و صورت خود را اصلاح کرده بود خوشتیپ بود از حق نگذریم ولی اصلا برایم مهم نبود
مصطفی:بریم

من..

هیچ چیز نگفتم از اتاق برامدم اتاق ما منزل شش بود خیلی خسته میشدم تا پایان شدن که مهرماه دختر خاله مصطفی آمد گفت به فارسی

مهرماه:مصطفی ام کجا میری

ههه این دختر خل است بیخی
مصطفی دست من را گرفت گفت

مصطفی:با خانمم می‌روم بازار کاری داشتی

از کلمه خانمم تعجب کردم

مهرماه هیچ چیز نگفت رفت

من:خانمم من خانم کسی نیستم دیگر این حرف را زن وحشی

مصطفی:حالی میشوی و من خوش ندارم نامحرم باشیم میخواهم محرمم شوی

من چیزی نگفتم و رفتیم در یک مسجد بود و نگاه ما بسته شد

اینقدر اشک میرختم که شاید خواندنش برای شما راحت باشد ولی

چشم‌هایم کاسه خون جور شده بود

بالاخره خانه آمدم و هوا تاریک شده بود امینکه رفتم با همه احوال

پرسی کردم چون دستور مصطفی خان بود برم گفته بود که بروم

مطبخ به همه کمک کنم رفتم کارم تمام شد به زور که هم اشک

میرختم و هم منتو جور می‌کردم که مهرماه آمد گفت

مهرماه: چرا اشک میریزی نکند مصطفی کاری کرد

که همه متوجه ام شد

من: نه جانم فقد مواد های منتو را جور میکردم که مرچ رفت در

چشمم

مهرماه: خوب خی

نمیفهمم چرا از این دختر خوشم نمیامد خیلی فضول بود همیشه

دور بر مصطفی بود اگر مصطفی را دوست داشت چرا با او ازدواج

نکرد؟

در همین فکر ها بودم که همه منتو ها را جور کردم کارم تمام شد و

صفا کار هم داشتن ولی مصطفی وحشی گفت بد است برو کمک.

کن

خوب اتاقم رفتم نماز خواندم خیلی اشک ریختم که مصطفی آمد

مصطفی: تو باز اشک میریزی

من: به تو چی برو

مصطفی: بنظرم نمیفهمی که اتاق از هر دویم است

من: ازت متنفر استم فهمیدی وحشی

این حرف را زدم و او دستشوی رفت من هم رفتم پایان غذا آماده بود

که مادر مصطفی گفت

مینه: برو دخترم مصطفی را صدا کن

من: درست است

اوف خدا یا حالی کی ای وحشی را بگو

رفتم که نماز میخوانه گفتم

من: پایان بیا مادرت می گوید غذا آماده است

رفتم پایان نشستم که مصطفی چند دقیقه بعد آمد و پهلوی برادر
آش نشست من در حال غذا خوردن بودم که مهرماه آمد و پهلوی
مصطفی نشست واقعا از این رفتار های این دختر حیرت زده
می شد اخه انسان چقدر می تواند بی حیا باشد 😬
در فکر رفته بودم خانواده مصطفی وقتی من باشم فارسی صحبت
می کنن
مینه: بچیم مصطفی متنو را خانمت پخته کرده
مصطفی: پس اینطور است ببینم
مصطفی خیلی از منتو خورد دقیقا بگویم که تمام کرد ولی مهرماه
بد بد طرف من میدید توبه این بشر چقدر بی روی است خوب غذا
خوردن تمام شد وقتی چای رسید ولی من اصلا حالی خوشی
نداشتم میخواستم بروم بخوابم که مصطفی اشاره کرد که بنشینم
😞 توبه کردم خدایا چقدر من بدبخت بودم

♥ ادامه دارد.....

#رمان طالب و رها

#نویسنده : پرویز محمدی

#قسمت چهارم

#داستان: واقعی

نشستم پهلوی مادر مصطفی همه چای مینوشیدن و میخندیدن
مهرماه هم با مصطفی قصه می‌کرد من یک گوشه نشسته بودم
که مصطفی گفت
مصطفی: ما می‌رویم با اجازه تان خیلی خسته هستیم باید بخوابیم
مینه: بروین بچیم
مصطفی اشاره کرد من هم بلند شدم رفتم در حال بلند شدن در
زینه ها بودیم که مهرماه آمد و به مصطفی گفت
مهرماه: مصطفی ام چیزی خو کار نداری
من هم خیلی اعصابانی بودم و رو به مهرماه کرده گفتم
من: نه جانم اگر چیزی کار داشت من هستم ضرور نیست تو بگوی
من هستم
که با این حرفم خودم هم متعجب شده بودم او خدایا چیکار کردم که
مصطفی هم خندید طرفم
مهرماه چیزی نگفت و رفت من هم اتاق آمدم در یکی از دوشک ها
جایم را اوار کردم مصطفی گفت
مصطفی: تشکر که جای خوابم را انداختی
من: ولی
تا میخواستم چیزی بگویم که مصطفی در جای خوابی که من برای

خود جور کرده بود خوابید و دست هایش را سر چشم خود ماند و گفت

مصطفی: تو بالای تخت بخواب و ها راحت بخواب من کارت ندارم من هم بدون کدام حرفی رفتم ولی اصلا خواب به چشم هایم نمیامد به مادرم فکر میکردم به پدرم به آخرین روزی که محمد را دیدم در همین فکر ها بودم که خوابم برد صبح وقت بیدار شدم دیدم که مصطفی نماز میخواند من هم نماز ام را خواندم با مصطفی پایان رفتم چای صبح آماده بود خیلی با اشتیا خوردم مصطفی هر لحظه نگاه ام می کرد ولی من اصلا توجه ای نداشتم برش

خوب بالاخره صبحانه تمام شد که پدر مصطفی گفت توریالی: امروز خواهرم از کابل بعد از مدت هایت که میاید میخواهم که آمادگی زیاد گرفته شود فهمیده شد همه گفتن درست است

من بالا رفتم هیچ لباس برای پوشیدن نداشتم چیکار می کردم خوب خیر با این لباس هم چاره می شود رفتم پایان به همه کمک کردم که مهرماه با سطل از مرباه میامد نزدیکم شد و تمام مرباه را در لباس هایم انداخت من فهمیدم که این کار مهرماه قصدا بود مهرماه: واه ببخشی از دستم افتید من: مشکل نیست خیلی دلم پر شده بود بالا رفتم میخواستم بشویم که مصطفی آمد مصطفی: خوب استی

من: اگر تو وحشی در زندگیم نمیامدی حالی خوب بودم

مصطفی: دیدم مهرماه در لباس ات مرباه ریخت

من: اصلا نمیفهمم مشکل این دختر با من چیست

مصطفی: مشکل اون با من است

من: بله دیگه کی با تو مشکل نداشته باشد لطفا هر کاری می‌کنید

از من فاصله بگیرد اون دختر اصلا خوشم نمایید

مصطفی: همچنان حالی برت یک لباس مقبول آوردیم

من: یعنی چی

مصطفی یک لباس سرخ خیلی زیبا دراز آورده بود خیلی خوشم آمد

ولی به رویم نیاوردم گفتم

من: مجبور هستم بپوشم کارش نمیشه کرد

مصطفی: بله بله مجبور استی من میریم پایان آماده شو بیا

من چیزی نگفتم ولی نمی‌دونم چرا نفرت من نسبت به مصطفی از بین

رفته بود 😞😞

خوب آماده شدم موهایم را شانه زدم و یک حجاب مقبول بستم

چون خانواده مصطفی زیاد بود مصطفی گفته بود حجاب کرده بیایم

نزد شان خوب پایان آمدم که مهمان ها هم رسیده بودن داخل رفتم

که به یک صحنه خیلی جالب برخورد کردم حسنا با یسرا همراهی

مینه مادر مصطفی صحبت میکردم من را که دیدن عادی سلام

علیکی کردن من هم یک گوشه نشسته بودم فکر میکردم یعنی

این ها هم در فرار من دست داشتن در همین فکر ها بودم که یسرا

گفت

یسرا: ینگه جان میشه بریم احوالی را برم نشان بدهی

حسنا: راست می‌گوید بروم ینگه جان
با این رفتار شان اعصابم را به هم میزدن یعنی من به اینا باور کرده
بودم دوست های صمیمی ام بودند
من: بروم بفرماین
همرایشان بیرون رفتم گفتم
من: چی یک تصادفی دوست های صمیمی ام دختران عمه
مصطفی بودن 😊 یعنی کسی که فرارم داده
یسرا: ببین رها جان ما هم نمیخواستیم اینطور شود ولی
من: ولی چی بگو
حسنا: ما هنوز هم دوستت داریم مصطفی تو را دوست دارد همون
روزی که میخواستی شیرنیخوری کنی مصطفی گفت که بفهمیم
در کدام هوتل نگاه میکنی بس
ما کدام نقش نداریم
من: نقش ندارین اگر واقعا دوستم میبودین نمیگذاشتین فرارم بدهد
مصطفی ولی شما همکاری کردین اصلا نمیتوانم ببخشم تان 😞
اشک ریخته ریخته رفتم اتاقم بعد از چند دقیقه مصطفی وارد اتاق
شد و گفت
مصطفی: می‌توانم چند کلام حرف بزنم
من: بله چرا نی تو از من هم اجازه میگیری 😞
همه‌هه کاش از همه چیز اجازه میگرفتی کاش فرار نمیدادیم 😞
خوب مصطفی آمد و پهلوا ام نشست گفت
مصطفی: واقعا دخترا هیچ نقش در این ماجرا ندارن پس لطفا اینقدر
اذیت نکن

من :هیچ چیز نمیگفتم فقد اشک میرختم که مصطفی گفت:واقعا متاسف استم ولی نمیتواستم از دستت بدهم پس لطفا درکم کن من:اه پس میخواهی درک ات کنم درست است درک ات می‌کنم یک خواهش دارم از جایم بلند شدم مصطفی:چی خواهشی من:هر چی باشد قبول میکنی مصطفی:هر چی من:از من طلاق بی‌گر حرفم تمام نشده بود که مصطفی یک سیلی محکم در رویم زد که حتا در روی زمین افتیدم من:پس این کار هم کردی مصطفی:بار آخرت باشد این حرف را می‌زنی فهمیدی این حرف را زد مصطفی رفت و من خود را در اینه دیدم من دیگر دختر نبودم 😊 واقعا چی دنیای است کاش اصلا به دنیا نمیامدم کاش کورس نمیرفتم کاش ای کاش 😞

#رمان طالب و رها

#نویسنده : پرویز محمدی

#قسمت پنجم

#داستان: واقعی

مصطفی یک ماه مکمل خانه نیامد
من هم اصلا اون شب را فراموش کرده نمیتوانستم خوب غذای
چاشت آماده شده بود رسم این ها اینطور بود که هر کس باید با
وجود صفا کار یک چیزی بپزد من هم قابلی پخته بودم خیلی مزه دار
بود همه سر دسترخوان نشسته بودن که مهرماه جیغ زده آمد
مهرماه: اوووورا مصطفی آمد
همه طرف اش بد بد میدیدن که توریالی کاکا گفت
توریالی: مهرماه بچیم چند بار برت بگویم لالا بگو
مهرماه: شانه بالا انداخت وقتی مصطفی آمد داخل اتاق قلبم لرزه
ای کرد
مصطفی: سلام به همه
مین: بچیم در این روز ها کجا بودی خیلی نگران ات بودم
مصطفی: مادر جان رفته بودم تفریح کمی کار هم داشتم
من به طرف مصطفی دیدم ولی او اصلا توجه به من نکرد
یعنی واقعا من اینقدر بی ارزش بودم
خوب همه غذا میخوردن که مصطفی گفت

مصطفی: مادر جان این بهترین قابلی امرم است که خوردم

مینہ: بچیم دست پخت خانم ات است ببین چقدر خوش مزه پخته
مصطفی که این حرف را شنید از خوردن دست کشید گفت من باید
بروم لباس هایم را تبدیل کنم

مینہ: غذا که نخوردی

مصطفی: باید پس بروم کار دارم

که مینہ خاله رو به من کرده گفت دختر برو شوهرت بعد از یک ماه
آمده برو پیشش اش مصطفی رفت من هم از پشت اش میرفتم که
گفت

مصطفی: لازم نیست بیایی خودم اتاق را دیدم

من: من هم میفهمم که دیده ای ولی خاله مینہ
حرفم تمام نشده بود که پایم بجلک خورد از زینہ ها افتیدم وقتی
میفتیدم فقد میگفتم

من: مصطفی مصطفی دیگر چیزی یادم نیامد وقتی چشم هایم را
باز کردم که داکتر بالای سرم بود با مصطفی و خاله مینہ و دیگر
اعضای خانواده البته خانم ها بود مرد های شان در پشت در منتظر
بودن

داکتر: خدا را شکر که به طفلت آسیب جدی وارد نشده

من: چچی گفتین طفل 😊

داکتر: بله مگه خبر ندارین شما یک ماه است بار دار هستین
همه خوشحال بودن جزء من مصطفی هم هیچ عکس العمل نشان
نمیداد

مینہ: خدا را شکر نواسه دار میشم

من مثل بت ها آوری شده بودم
داکتر: هنوز خوب نشدی استراحت کن لطفا همه بروین
همه رفتن جزء مصطفی اون هیچ چیز نمیگفت فقد نگاه ام می کرد
من: یعنی مومن مرا در می. شوم
این حرفم را خیلی کند گفتم
مصطفی: ببخش برای همه کار های که در حقت کردم
من: حالا فقد میخواهم طفلم صحتمند باشد
مصطفی: از اتاق برآمد و رفت من خوابیدم از این موضوع سه ماه
میگذره خیلی چیز ها عوض شده بود مصطفی زیاد خانه نمیبود و
مهرماه هم زیاد طعنه میزد برم که شوهرت کجاست خوب روز ها
میگذشت که در یک از روز ها خواستگار های رویا خواهر مصطفی
آمدن خیلی مردم خوبی بودن به گفته خاله مینه چند بار
خواستگاری کردن ولی مصطفی هیچ خانه نمیبود تا از او هم
مشوره بگیرن نمیفهمم چرا دلتنگ مصطفی بودم خیلی زیاد
اون شب شب نیمه های شب بود که آمد
من: آمدی
مصطفی: تو خوابیدی
من: نخیر نمیتواستم بخوابم کمی سرما خوردم
مصطفی چیزی نگفت به جای خواب خود رفت من هم خوابیدم صبح
بیدار شدم نماز ام را ادا کردم مصطفی را هم بیدار کردم تا نماز
بخواند ولی هیچ بیدار نمی شود
نزدیک رفتم دیدم لباس های مصطفی خون پر است من جیغ زدم که
مصطفی بیدار شد و دست اش را در دهنم گرفت

مصطفی: ایسسس آرام باش من خوبم
من: ولی خون مصطفی خون در لباس هایت است
مصطفی: این خون از من نیست دیروز یکی از دوست هایم شهید
شد تا بردم به خانه شان تحویل دادم لباس هایم خون پر شد اصلا
نفهمیدم
من: این کار چی است که تو اصلا خانه نمیباشی
مصطفی: اصلا برت مهم است
من: بله که مهم است تو پدر بچه ام استی
لطفا از این کار استفاء بده لطفا
مصطفی: بیازو دیگر نمیروم تشویش نکن راستی تو به تشویش مه
هستی
من: نه اصلا چرا باید به تشویش ات باشم
خواستم حرف را تیر کنم گفتم
من: مگر تو نماز نمیخوانی برخیز نماز بخوان
مصطفی: خوب تو حرف را تیر کن ولی من خو یادم نمیرود
چشمکی به طرفم زد رفت حمام من هم پایان رفتم که مهرماه
استاد بود
مهرماه: مصطفی آمده
من: بله آمده چرا میپرسی
مهرماه: هیچ به تشویش اش بودم
من که میخواستم حرص اش را در بیارم گفتم
من: آمده ولی چی آمدنی کرد خیلی خوشحالم کرد
این حرف را زدم میخواستم بروم که مهرماه گفت

مهرماه: یعنی چی

من گفتم

من: این حرف ها رو وقتی شوهر کردی میفهمی چشمکی طرفش

کردم رفتم خیلی اعصاب اش خراب بود

خوب اش شد دختر فضول چای صبح را خوردیم همه جریان رو یا را به

مصطفی گفتن مصطفی هم موافقت کرد و امروز شیرین رو یا را

می دهن همه خوشحال هستن

خوب من لباس هم ندارم باید به مصطفی بگویم برویم و لباس

بخریم

مصطفی در احوالی بود من صدا زدم آمد

مصطفی: چیشده

من: لباس ندارم می شود برویم لباس بخریم

مصطفی: درست است من خودم برایت میاورم

کن: ولی خودم باید بروم

مصطفی: اینجه کابل نیست رهایم باید من برایت بیاورم لباس

فهمیدی

من: درست است

من رفتم داخل مصطفی بعدی چند ساعت برگشت (👉)

♥ ادمه دارد.....

#رمان طالب و رها

#نویسنده: پرویز محمدی

#قسمت ششم

#داستان: واقعی

مصطفی برگشت یک لباس خیلی زیبای برایم آورده بود به رنگ
سیاه و سفید خیلی زیبا بود موره دوزی بود خیلی خوب بود
مصطفی:خوشت آمد

من:بله خیلی زیبا است تشکر

مصطفی:خواهش می‌کنم من می‌روم پایان تو آماده شده بیا

من هم آماده شده بودم یک حجاب خیلی مقبول بستم و کمی رژ

لب کم رنگ زدم دیگر آماده بودم

از بنجره نگاه کردم دیدم همه خانواده مصطفی یکجا باهم نشسته
اند

یادم آمد به روزی خوب ما که چهار نفر بودیم ولی خیلی خوشایند

است همراهی خانواده باشی قطره ای اشک در صورتم چکید کاش

منم مثل اینا کنار فامیل ام میبودم ای کاش ولی باید به تقدیر خود

عادت کنم چند ماه بعد صاحب طفل میشم نمیخواهم او هم
بخاطری من برنجد در همین فکر ها بودم که خاله مینه داخل امد
مینه: دخترم بیا پایان حالی مهمان ها می‌رسد
من: درست است خاله جان
مینه: چي ميشه دختر من را مادر بگوي درست است که مادرت
نمی‌شوم ولی این را بدان همیشه مثل مادر کنارتم
من: استغفرالله شما مثل مادرم هستین درست است حتما
با مینه خاله پایان رفتیم که مصطفی هیچ نگاه اش از من دور
نمیشود توبه
من: مصطفی جن دیدی برو لباس هایت را بپوش
مصطفی: جن که ندیدم حور دیدم حور پری (🧚) 
من: باز شروع نکن مصطفی
ما قسمی حرف میزدیم که فقد دوتا ای مان میشنیدیم
خوب همه چیز آماده بود مصطفی هم آماده شده بود
از حق نگذریم خیلی زیبا شده بود
چشمان آبی جلد سفید ریش خیلی کوتاه چهارشانه
خوب بالاخره آمد میخواست پهلوی من بنشیند که مهرماه گفت
مهرماه: مصطفی بیا اینجا بنشین
مصطفی: نخیر مهرماه خواهر تشکر پهلوی خانم مینشینم
مهرماه از گفتن خواهر اعصاب اش به هم خورد رفت منزل بالا
مصطفی هم آمد پهلوی من نشست راستی مهمان ها هم رسیده
بودن
من: چرا دل دختر بیچاره را انداختی

مصطفی: خوب چیکار میکردم پهلوی خانم ننشتم
من: خوب میخواستم چیزی بگویم که توریالی کا کا گفت
توریالی: خوب به قول خدا ما دختر ما را برای تان دادیم
همه تبریک به یک دیگر میگفتن خیلی خوشحال بودن من هم رفتم
بالا پیش رویا
من: رویا جان تبریک
رویا: تشکر ینگه جان
من: به پای هم جوان بمانید نفسکم 😊
از پیش رویا آمدم در اتاق خیلی شکم ام درد داشت دراز کشیدم
خوابم برد وقتی بیدار شدم دیدم مصطفی موهایم را لمس می کند
مصطفی: بیدار شدی
من: اممم چقدر خوابیدم
مصطفی: کلا تمام روز را خوابیدی
من: چیییییی
مصطفی: ایسسسس حتما خسته بودی
من: اوففف میخواستم کمک کنم
مصطفی: ضرور نیست تو استراحت کن
من: رفتم دستشوی حمام گرفتم خیلی راحت شدم
از موضوع رویا یک ماه میگذره و قرار است فردا عروسی رویا باشد
من لباس هم ندارم 😞
مصطفی تا هنوز هم خواب بود همراهی بالشت در سر اش زدم که
بیدار شد
مصطفی: چشده باز

من: لباس ندارم

این جمله را با خیلی کش گفتم

مصطفی: خانم حالی میبرم ات بازار

من: واقعا

مصطفی: اممم

با مصطفی بازار رفتیم یک گند افغانی که خیلی خوشم آمده بود را

برم گرفت خیلی مقبول بود

خانه آمدیم و مهرماه گفت

مهرماه: چرا من را نگفتی مصطفی من هم بازار میرفتم

مصطفی: خوب میا ...

حرف مصطفی تمام نشده بود که من گفتم

من: عزیزم مصطفی لالایت با خانمش رفته بود یک روز دگر باز تو را

هو میبریم با مصطفی به اتاق رقتیم که مصطفی طرفم میبیند

میخندد

در اصل شکم خود را محکم گرفته و خنده میکند

مصطفی: ههههههه چی یک جوابی 😊😊😊

من: کجای حرفم خنده دار بود 😊

خوب بالاخره صبح شد همه نیاز میشدن باور تان می شود

با این قدر پول داری عروس را ارایشگاه نمیرن

چون رواج ندارن

همسایه شان آمد همه را جور کرد همه موهای شان را باز گذاشته

بودن من گفتم حجاب کند

مهرماه: یک چیز بپرسم رها

من:بپرس
مهرماه:چرا همیشه حجاب میکنی
من:چون دوست دادم کسی غیر از شوهرم نبیند موهایم را
مهرماه:نی که مصطفی نمگذارد
من:این دیگر به تو ربط ندارد عزیزم
این حرف را زدم از اتاق بیرون شدم من را هم جور کرد خیلی یک
فیشن مقبول و ساده لباس هایم را پوشیدم رفتم بالا که مصطفی
لباس هایش را پوشیده مصطفی من را که دید دهن اش باز مانده
بود 😊

♥ ادامه دارد.....

#رمان طالب و رها
#نویسنده : پرویز محمدی
#قسمت هفتم پایانی
#داستان: واقعی

مصطفی: خیلی زیبا شدی

من: تو هم خیلی خوشتیپ شدی

با مصطفی پایان رفتم همه مهمان ها آمده بودن من رفتم نزد رویا خیلی مقبول شده بود واقعا دختر زیبای بود چشمان آبی موهای طلایی اندام لاغر زیبا بود

رویا نگاه اش بسته شد و داریه میزد مینه مادر خیلی مقبول میزد همه دختر رقص میکردن من هم با راحیل دختر عمه مصطفی رقص کردم خیلی خوش گذشت واقعا همه اتفاق تصادف نبودن شاید قسمت همینطور میخواست که من با مصطفی باشم رویا هم خانه بخت خود رفت با دیدن رویا به روزی که مصطفی فرارم داده بود افتادم یک قطره اشکی از صورتم چکید ولی من نسبت به مصطفی حسی پیدا کرده بودم واقعا به فکرم بود خیلی دوست اش داشتم عاشق مهربانی اش بودم

ماه ها گذشت من صاحب یک پسر به نام مرصاد شدم مثل من چشمای قهوه‌ای داشت کاش به مصطفی میرفت

قرار است فردا کابل برویم به دیدن مادر شان خیلی خوشحالم مصطفی: خانم چطور است

من: خوبم لباس هایم را جور میکنم به فردا

مصطفی: او پس اینطور است

من: بله 😊

صبح شد من با مصطفی رفتیم کابل وقتی خانه مادرم شان

رسیدیم دروازه شان باز بود داخل شدم که مادرم سبزی می‌شورد
و محمد هم با گرگ که در خانه ما بود بازی می‌کند

□ من: مادر

مادرم: محمد من درست میبینم 😞

محمد: بله مادر جان رها است

محمد بغلم کرد

محمد: رها خواهرکم

مادرم هم در آغوش گرفتم و مرصاد را در بغل مادرم دادم خیلی
خوشحال بودیم که پدرم آمد یک ساعت فقد نگاه می‌کرد

من: می‌توانم بغل کنم پدرم را

پدرم: بیا دخترم

همه جریان را به مادرم گفتم که با مصطفی خوشبخت استم
مادرم: شب که تو را فرار دادن فرهاد با دختر مامایش امون شب نگاه
کرد و حالا صاحب یک پسر شده اند

من: خوشبخت باشن

محمد: میفهمی خواهر همه جا ها را دنبالت گشتم ولی نبوی که
نبوی رها

من: فدایت شوم نفسم ☺

خوب من حالا خیلی خوشبخت شده بودم با وجود که مصطفی
فرارم داده بود ولی خیلی دوستم داشت من هم خیلی خوشبخت
هستم که با مصطفی روبه رو شدم ☺

پایان 😊

کلام نویسندۀ ؛این داستان کاملاً واقعی بوده است و بدون کدام
اغراق نوشته شده است
وبه لفظ عامیان نوشته شده است تا شما عزیزان راحت خوانده
بتوانید

منتظر رمان های جدیدم باشید رمان های واقعی ولچسب
با معذرت اگر جای از تایپ اشتباه شده باشد
ان شاءالله از رمان ما خوشتان آمده باشد

نویسنده پرویز محمدی

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library